

و دهکده زادگاهش را برای همیشه بدرود گفت؛
صدای نقره‌ای زیری سوگوارانه می‌نالد، و صداهای بم اندوه مخملین عمیقی داشت:
دیگر هرگز باز نخواهد گشت.
اکنون صدای زیر تا اوج غم برمی‌خاست:

نو عروس جوان قزاقش بیهوده
از بام تا شام به‌شمال شرقی چشم می‌دوخت؛
در انتظار آنکه قزاق دلبنش

باز گردد.

صداهای بسیار این آواز را می‌خواندند، و این ترانه چون آبجو خانگی مردافکن می‌شد؛
اما در آن سوی تپه‌ها که برف، ضخیم است،
یخچالها شکاف برمی‌دارد و می‌ترکد،
آنجا که کاج و صنوبرها بدلتنگی خم می‌شوند
استخوانهای مرد قزاق در زیر برف مدفون است.
صداهای ساده زندگی قزاق را می‌گفتند و صدای زیر با تحریرهای لرزان، چون چکاوی
که بر فراز خاک برفایی آوریل نغمه سردهد، آنها را همراهی می‌کرد:
به‌هنگامی که مرد قزاق جان می‌داد، به‌تضرع و تمنا خواست
که به‌گورش پشته‌ای خاک بینارند،
تا درخت بناغی از زادگاهش
با شکوفه‌های روشن پیوسته سایه افکند.
در کنار آتشی دیگر، گروهی کوچکتر، آوازی دیگر گون می‌خواند:
از دریای توفانی آزی
کشتی‌ها به‌سوی دن بادبان می‌کشند.
آتامانی جوان آمده است،
تا پشتیبان وطنش باشد.

و باز گرد آتشی دیگر، نقال اسواران، که دود چپق به‌سرفه‌اش انداخته بود، داستانها
می‌یافت. قزاقان سراپا گوش بودند. تنها گاه‌به‌گاه، وقتی که قهرمان داستان زیر کانه از سیسه‌ای
که علیه او چیده بودند، می‌گریخت، دست کسی در روشنایی آتش، برق می‌زد و بر ساق چکمه‌اش
فرو می‌آمد، و یا صدائی گرفته از دود، به‌شادی تحسین می‌کرد. سپس صدای روان و بی‌لغزش
نقال ادامه می‌یافت.

در حدود يك هفته پس از استقرار هنگ در منطقه بیلاق فرمانده اسواران نعلبند و
استوار را خواست.

— «وضع اسبها چطور است؟»

— «بد نیست قربان، وضعشان خیلی خوب است.»

سروان سبیل سیاهش را که از روی آن لقب سیاه سوخته گرفته بود، تاب داد و با صدای
خش‌خشویش گفت:

«فرمانده هنگ دستور داده‌اند رکابها و دهنه‌ها را سفید کنیم. قرار است امپراتور از

هنگ سان ببیند. همه چیز باید آن قدر ساییده بشود تا برق بزند، زینها و بقیه تجهیزات. قزاقها باید خوش منظره باشند. کی می‌توانید حاضر باشید؟»

استوار به‌نعلبند و نعلبند به‌استوار نگاه کرد. آنگاه هر دو به‌سروان نگاه کردند. استوار پیشنهاد کرد:

— «یکشنبه چطور است، قربان؟» و با احترام نوك سبیل کپک‌زده از توتونش را با انگشت لمس کرد.

سروان به‌لحنی تهدیدآمیز گفت: «حواستان جمع باشد، یکشنبه!» و هر دو را مرخص کرد. از همان روز مقدمات سان و رژه فراهم شد. ایوانکف پسر آهنگر اسواران که خود نعلبندی قابل بود، برای سفید کردن رکابها و دهانه‌ها کمک می‌کرد. قزاقها اسبانشان را قشو می‌زدند، لگامها را پاک می‌کردند و با گرد آجر قمقمه‌ها و دیگر اشیاء فلزی سازوبرگشان را می‌ساییدند. در پایان هفته اسواران مانند يك سکه بیست کویکی می‌درخشید. همه چیز برق می‌زد، از سم اسبها تا صورت قزاقان. روز شنبه فرمانده هنگ، از هنگ بازدید و از افسران و قزاقان به‌مخاطر زحمات غیورانه و سرو روی بی‌نظیرشان تشکر کرد.

رسمان نیلغام ایام ژوئیه طی می‌شد. اسبان قزاقها در بهترین وضع بودند؛ اما خود قزاقان به‌سبب عدم اطمینان بی‌قرار و مشوش بودند. دربارهٔ سان امپراتوری حتی زمزمه‌های شنیده نمی‌شد. آن هفته به‌گفتگوهای بی‌پایان و آماده شدنهای مداوم گذشت. آنگاه، فرمانی چون آذرخش برای بازگشت هنگ به‌ویلنو صادر شد.

شامگاه به‌شهر بازگشتند. ناگهان دستور دیگری به‌اسوارانها داده شد. می‌بایست صندوقهای قزاقان جمع‌آوری و به‌انببار ملزومات برده شود و مقدمات حرکت احتمالی دیگری فراهم گردد. قزاقان افسران دسته‌های خود را برای پی بردن به‌حقیقت سؤال‌پیچ می‌کردند. «قربان، قضیه چیست؟» افسران شانه بالا می‌انداختند. خودشان هم کنجکاو دانستن مطلب بودند.

— «نمی‌دانم.»

— «آیا در حضور اعلیحضرت مانور می‌دهیم؟»

— «هنوز کسی چیزی نمی‌داند.»

اما در اول اوت گماشتهٔ فرمانده هنگ در گوش دوستش زمزمه کرد:

— «پسرجان، جنگ است!»

— «چاخان نکن!»

— «به‌خدا! ولی يك کلمه به‌کسی نگوی!»

روز بعد هنگ به‌صورت اسواران‌ها از سربازخانه بیرون رفت و منتظر فرمانده شد. پیشاپیش اسواران ششم سروان پایف سوار بر اسبی ژرانه ایستاده بود. دست چپش که در دستکش بود، لگام را نگاه می‌داشت. اسب گردن خم می‌کرد و پوزه بر عضلات سینه‌اش می‌مالید. سرهنگ از گوشهٔ بنای سربازخانه ظاهر شد و اسب خود را به‌جلو هنگ راند و نیم‌رخ نگهداشت. آجودان با ظرافت انگشت کوچکش را دراز کرد و متمال درآورد تا بینی خود را پاک کند، اما فرصت انجام این کار را نیافت. سرهنگ سکوت سنگین را شکست.

— «قزاقها!»

همه با خود می‌گفتند: «دیگر تمام شد!» تشنج چون فتری پولادین آنان را در فشار نگهداشته بود. اسب میتکا کارشونف پایه‌پا می‌شد، و خوداو باغیظ پاشنه‌هایش را به‌گردهٔ حیوان

می‌فترد. در کنارش ایوانکف بی‌حرکت بر اسبش نشسته بود و بادهان باز و لبان خرگوش‌مانند گوش می‌داد و ردیف دندانهای سیاه نامرتبش پیدا بود. کروچکف در پشت سر او شانه‌ها را خمانده و اخم کرده بود، و آن طرف‌تر، لاپین گوشهای غضروفی‌اش را مثل اسب می‌جنباند و در قفای وی سیب‌آدم تراشیده شچه گالکف Shchegolkov دیده می‌شد.

— «آلمان به ما اعلان جنگ داده است...»

چون وزش باد در جوزاری پر بار، زمزمه‌ای در صفوف سواران افتاد و شیبه‌اسبی از آن میان گذشت. چشمان گرد شده و دهانهای باز به سمت سواران یکم برگشت، که شیبه‌اسب از آنجا برخاسته بود.

سرهنگ بسیار سخن گفت. کلمات را به‌دقت برمی‌گردد و می‌کوشید احساس غرور ملی برانگیزد. اما تصویری که در ذهن قزاقان مجسم می‌شد، پرچمهای ابریشمین بیگانگان نبود که خش‌خش کنان زیر پای آنان می‌افتاد، بلکه زندگی روزمره خودشان بود که پریشان می‌شد؛ زندگی زنان، فرزندان، محبوبگان، و غله جمع‌آوری نشده و دهکده‌های یتیم و دلمرده بود. تنها فکری که به‌ذهن همه خطور می‌کرد، این بود: «ظرف دوساعت سوار قطار می‌شویم...» زنهای افسران، که مستجمعی در فاصله‌ای اندک ایستاده بودند، دستمال‌هاشان را درآورده و می‌گریستند.

ستوان خاپروف Khoprov ناچار شدن بورباردار لهستانی‌اش را روی دست بگیرد و ببرد. هنگ سرودخوانان به‌ایستگاه رفت. صدای قزاقان آوای نوازندگان نظامی را محو کرد و آنان را به خاموشی کشاند. زنهای افسران با درشکه می‌رفتند و مردم با رختهای رنگارنگ در پیاده‌روها جمع شده بودند و از سم اسبان غبار برمی‌خاست. خواننده اول هنگ، که بدانند خود و دیگران می‌خندید و شانه چپش را چنان تکان می‌داد که سردوشی آبی‌رنگش یک‌بری شده بود، یک ترانه رکیک قزاقی می‌خواند.

سواران که به‌عمد کلمات را جابه‌جا می‌کرد، تا با صدای سمهای تازه نعل بستند اسبان هماهنگ شود، تا پای واگنهای قرمز در ایستگاه آواز می‌خواند. آجودان که صورتش از فرط خنده و غیظ ارغوانی شده بود، به‌سوی آوازخوانها تاخت. یکی از قزاقان بی‌شرمانه به‌انبوه زنانی که برای بدرقه آمده بودند، چشمک می‌زد و به‌جای عرق، شیره تلخ افسنتین از گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش به گوشه‌های سیاه دهانش می‌دوید.

لوکوموتیو روی خط زوزه می‌کشید و بخار پس می‌داد.

قطار... قطار... قطارهای بی‌شمار.

در سراسر شریانهای کشور، روی خطوط آهنی که به سمت مرز خاوری می‌رفت، روسیه خروشان و پریشان خون خود را به صورت سربازان خاکستری پوش، روانه می‌کرد.

۸

در شهرکی بر سر راه، هنگ به‌سواران‌های مربوطه تقسیم شد. به‌دستور ستاد لشکر، سواران ششم در اختیار سپاه سوم پیاده قرار گرفت و به‌صوب پهلیکالیه Pelikalnye عزیمت کرد. هنوز نیروهای مرزی از سرحد نگهداری می‌کردند. یگانهای جدید پیاده و سوار حرکت

کرده بودند. در روز بیست و هفتم ژوئیه فرمانده اسواران به دنبال استوار و قزاقی به نام آستاخف از دسته یکم فرستاد. آستاخف بعد از ظهر، درست هنگامی به دسته خود بازگشت، که میتکا کارشونف اسب او را آب داده بود و برمی گرداند.

— «توئی آستاخف؟»

— «آره. منم. پس کروچکف و بچه‌ها کجا هستند؟»

— «آنجا، توی کلبه.»

— «آستاخف، این قزاق درشت‌اندام و سبزمرو، با چشمان تنگ کرده وارد کلبه شد، گفتی که چشمانش درست نمی‌بیند. پشت میز شچه گالکف در پرتو چراغی کم‌نور لگام پاره شده‌ای را تعمیر می‌کرد و کروچکف کنار بخاری ایستاده و دستها را به پشت گذاشته بود، به ایوانکف چشمک می‌زد و صاحب کلبه، را نشان می‌داد، که مردی لهستانی و به‌مرض دولاب مبتلا و در بستر دراز کشیده بود.»

لطیفه‌ای میان آنها ردوبدل شده بود و صورت ایوانکف هنوز از خنده تکان می‌خورد.

— «بچه‌ها، فردا سفیدمدم به پاسگاه لیوبف Lyubov می‌رویم.»

میتکا، که همان‌دم وارد شده و سطل را دم در گذاشته بود، سؤال کرد: «کی می‌رود؟»

— «شچه گالکف، کروچکف، رواچف Rvachev، پاپف و ایوانکف.»

— «من چطور؟»

— «تو همین‌جا می‌مانی، میتکا.»

— «خوب، پس مرده‌شوی همه‌تان را ببردا!»

کروچکف از کنار بخاری دور شد و همچنانکه خود را آن‌قدر کش و قوس می‌داد که بند استخوانهایش به صدا درآمد، از میزبان پرسید: «تا اینجا چقدر راه است؟»

— «چهار ورست.»

آستاخف گفت: «خیلی نزدیک است»، و روی نیمکتی نشست و پوتینهایش را درآورد و

پرسید: «می‌پایچهایم را کجا آویزان کنم تا خشک شود؟»

سپیده‌دمان به‌راه افتادند. در انتهای ده، دختری پابرنه از چاه آب می‌کشید. کروچکف

اسبش را نزدیک برد.

— «یک چکه آب به‌ما بده، خوشگل!»

دختر دامن بالا گرفت و با پای برهنه از وسط چاله گل‌ولای گذشت. چشمان خاکستری —

رنگش از زیر مژگان پرپشت او خندان بود، سطل را بالا برد. کروچکف دسته سطل سنگین را

گرفت و در حالیکه دستش می‌لرزید، آب می‌آشامید؛ آب سر ریز کرد و به‌نوارهای قرمز

شلوارش پاشیده شد.

— «چشم خاکستری، مسیح نگهدارت!»

دختر سطل را گرفت و به‌راه افتاد، سر برمی‌گرداند و لبخند می‌زد.

کروچکف گفت: «برای چه می‌خندی؟ بیا سوار شو!» و روی زین جابه‌جا شد، گفتی

برای او جاباز می‌کرد.

آستاخف حرکت کرد و فریاد زد: «راه بیافتید!»

رواچف به کروچکف نیشخند زد:

— «نمی‌توانی از او دل بکنی؟ ها؟»

کروچکف با خنده گفت: «پاهش مثل پای کبوتر صورتی است.» و همه گفتی طبق فرمانی، روبه‌سوی دختر گردانند.
دختر روی چاه خم شده بود، کپله‌هایش در دامن تنگ برآمده و ساقهای گلرنگش از هم باز بود.

پاپف آه کشید: «کاشکی می‌توانستیم باهم عروسی کنیم.»
آستاخف پیشنهاد کرد: «اگر می‌خواهی با شلاق من عروسی کن.»
— «بمرد نمی‌خورد...»

— «بدجوری شو درد گرفته‌ای، مگر نه؟»

— «باید بگیریم و مثل ورزو اخته‌اش کنیم.»

قزاقها خنده‌کنان حرکت می‌کردند. پس از مدتی که بی‌وقفه اسب راندند، از تپه‌ای بالا رفتند و روستای بزرگ لیوف را گسترده در طول دره رودخانه‌ای دیدند. خورشید از پشت‌سرشان بالا می‌آمد. از تردیک چکاوکی روی تیر تلگرافی چهچه‌زنان می‌خواند.
آستاخف که تازه یک دوره فرماندهی را به‌پایان رسانیده و به‌عنوان ارشد دسته منصوب شده بود، آخرین خانه دهکده را برای پست دیدبانی انتخاب کرد، زیرا تردیک‌ترین بنای مرزی بود. صاحب‌خانه، که لهستانی ریش تراشیده‌ای با پاهای چوگانی و کلاه سفید نمدی بود، انباری را به قزاقان نشان داد تا به‌عنوان اصطبل از آن استفاده کنند. در پشت این انبار، یونجه‌زاری بود. دامنه شیب به‌جنگلی کشیده می‌شد و جاده، باریکه سفید گندم‌زاری را که چمنزاری در آن طرفش بود، قطع می‌کرد. برای قزاقان به‌منظور دیدبانی از پشت دوربین از گودالی واقع در پشت انبار، کشیک تعیین شد. بقیه در انبار سرد، که بوی گندم کهنه، سبوس خاک گرفته و موش و رایحه شیرین و بوی‌نا داشت، دراز کشیدند.
ایوانکف در گوشه‌ای تاریک، در کنار گاوآهنی راحت کرد و تا شب خوابید. به‌هنگام غروب آفتاب کروچکف نزد او آمد و پوست گردن ایوانکف را بین انگشتهای خود گرفت و به آرامی گفت:

— «مال ارتش رامی‌خوری و راحت می‌خوابی، تنه‌اش! بلند شو برو مواظب آلمانی‌ها بشو!»

— «گوزما، شوخی نکن!»

— «برپا!»

— «بس می‌کنی یانه! دارم بلند می‌شوم.»

برخاست، صورتش سرخ و پف کرده بود سرش را روی گردن کلفتش که محکم به شانه‌های پهنش چسبیده بود به‌این طرف و آن‌طرف چرخاند و عطسه زد (به‌علت خوابیدن روی زمین نمناک، سرما خورده بود)، فانوسقه‌اش را مرتب کرد و از انبار بیرون رفت، در حالیکه تفنگش را از وسط بند گرفته بود و می‌کشید. شچه گالکف را که تمام بعد از ظهر کشیک می‌داد، آزاد کرد، دوربین را تنظیم کرد و به‌جهت شمال‌غربی، به‌سمت جنگل چشم دوخت.

پهنه گندم‌زاری بر فگون در باد موج می‌زد و سیلاب سرخ آفتاب جنگل سرسبز را می‌شست. کودکان در خم آبی روشن نهری در آن‌سوی دهکده سر و تن می‌شستند و فریاد می‌زدند. صدای زیر زنی برخاست: «استاسیا Stassyia، استاسیا! بیا اینجا!»

شچه گالکف می‌گاری گیراند و همچنانکه به‌انبار باز می‌گشت، گفت: «به‌سرخی مغرب نگاه کن! علامت وزیدن باد است.»

- ایوانکف تصدیق کرد: «گمانم همین طور است.»
 آن شب اسبها را زین نکردند. در دهکده تمامی چراغها خاموش شد و همه صداهای فرورود.
 روز بعد کروچکف از انبار ایوانکف را صدا زد:
 — «بیا برویم به شهر»
 — «برای چه؟»
 — «چیزی بخوریم و دمی به خمره بزنیم.»
 ایوانکف با تردید نگاه کرد: «می توانیم؟»
 — «البته که می توانیم. از صاحبخانه پرسیدم.» و با ناخن سیاه انگشتش اشاره کرد.
 «آنجاست. توی آن خانه. آن بام سفالی را می بینی؟ صاحبش آبجو دارد. بیا برویم.»
 به راه افتادند. آستاخف از پشت سر صدایشان زد:
 — «دارید کجا می روید؟»
 کروچکف که درجه اش بالاتر از آستاخف بود، او را کنار زد.
 — «زود برمی گردیم.»
 — «بچه ها، برگردید!»
 — «دادوبیدادکن!»
 یهودی پیری با پلکهای چروکیده و طره های بلندی که روی شقیقه اش افتاده بود، به آن دو تعظیم کرد.
 — «آبجو داری؟»
 — «تمام شده، آقای قزاق.»
 — «پولش را می دهیم.»
 — «به مسیح مریم اگر من.... آقای قزاق، حرف این یهودی باشرف را باور کنید، دیگر آبجو ندارم!»
 — «دروغ می گوئی، جهود!»
 — «آقای قزاق، عرض می کنم که....»
 کروچکف کیف ژنده ای از جیب شلوارش درآورد و با تغییر کلام یهودی را قطع کرد: «نگاه کن، برایمان آبجویار و گرنه عصبانی می شوم.»
 یهودی سکه را بین کف دست و انگشت کوچکش فشار داد، پلک برگشته اش را پائین آورد و به راهرو رفت. يك دقیقه بعد، يك شیئه نمناك ودكا آورد که روی آن سبوس جو نشسته بود.
 — «تو که به ما گفتی چیزی نداری! پیرسگ....!»
 «گفتم آبجو ندارم»
 — «چیزی بیار تا بخوریم.»
 کروچکف به ته بطری زد و چوب پنبه اش را بیرون آورد و برای خود جامی ریخت.
 نیم مست بیرون رفتند. کروچکف شلنگ می انداخت و مشتش را به طرف پنجره های سیاه و خالی تکان می داد. در انبار، آستاخف خمیازه می کشید. در آن سوی دیوار اسبها یونجه تر می جویدند.
 روز به بطالت گذشت. بعد از ظهر پاپف با گزارشی به اسواران فرستاده شد.
 غروب. شب. هلال زرد ماه نو بر فراز دهکده بالا آمد. گاه به گاه سبب رسیده ای با صدائی

نرم در باغ از درخت فرو می افتاد.
در حدود نیمه شب، هنگام کشیک، ایوانکف، از خیابان دهکده صدای پای اسب شنید. از گودال بیزون خزید تا نگاه کند، اما ماه در پشت ابر پنهان بود و او از میان تاریکی رخنه ناپذیر چیزی نمی دید. رفت و کروچکف را که دم در خوابیده بود، بیدار کرد.

— «کوزما! يك عده سوارا! بلندشوا!»

— «از کجا؟»

— «دارند وارد ده می شوند.»

آن دو بیرون رفتند. تلق تلق سم اسبها، از فاصله چند صدیاردی، از خیابان می آمد.

— «بیا برویم توی باغ. آنجا بهتر می شنویم.»

از پشت کلبه به باغچه جلو دویدند و کنار پرچین دراز کشیدند. جرنک جرنک رکابها و قرچ قرچ زینها از نزدیک به گوش می رسید. اکنون شب تیره سواران که به ردیف چهار می راندند، دیده می شد.

— «کی آنجاست؟»

از ردیف جلو صدائی به روسی جواب داد: «چه می خواهید؟»

کروچکف گلنگدن تفنگش را زد: «شما کی هستید؟ آتش می کنیم!»

یکی از سواران لگام اسبش را گرداند و به طرف پرچین راند.

— «ما گارد مرزی هستیم، شما پیش قراولید؟»

— «بله.»

— «کدام هنگ؟»

— «هنگ سوم قزاق....»

صدائی از میان تاریکی گفت:

— «تریشین Trishin، باکی حرف می زنی؟»

مرد کنار چپر پاسخ داد:

— «اینجا يك پست دیدبانی قزاق است، قربان.»

سوار دیگری به سمت چپر رفت.

— «سلام، قزاق!»

ایوانکف با احتیاط جواب داد: «سلام.»

— «خیلی وقت است که اینجاید؟»

— «از دیروز.»

سوار دوم کبریت زد و سیگاری روشن کرد. در روشنائی زودگذر کروچکف يك افسر گارد را دید.

افسر گفت: «هنگ ما را عقب می کشند، باید حواستان جمع باشد که شما آخرین پست

مرزی هستید. دشمن ممکن است فردا پیشروی کند.» آنگاه برگشت و به افراد خود دستور حرکت داد.

کروچکف که انگشتش همچنان روی ماشه بود، سؤال کرد: «قربان، شما به کجا می روید؟»

— «سواران ما باید دو ورست دورتر از اینجا موضع بگیرد. راه بیافتید بچه ها، حرکت

کنیم. موفق باشی قزاق!»

— «موفق باشید.»

در همان دم باد بی رحمانه پردهٔ ابر را از روی ماه درید و روشنائی زرد مرگباری دهکده، باغها، بام پوشالی کلبه و قسمت گارد مرزی را که از تپه بالا می‌رفت، فراگرفت. روز بعد رواجف با گزارشی برای اسواران رفت. شب اسبها را زین کرده بودند. قزاقها از این اندیشه که رو در روی دشمن قرار گرفته‌اند، مضطرب بودند. تا وقتی که گارد مرزی جلوی آنان بود، احساس اتروا و تنهائی نمی‌کردند، اما خبر باز بودن مرز برایشان تأثیری محسوس گذاشت.

آستاخف با کشاورز لهستانی گفتگو کرد و توافق شد که به‌ازاء مبلنی مختصر قزاقان برای اسبهای خود علوفه بچینند. یونجه‌زار لهستانی از انبار چندان دور نبود. آستاخف، ایوانکف و شچه گالکف را برای درو فرستاد. شچه گالکف درو می‌کرد و ایوانکف علف‌تر و سنگین را شانه می‌کشید و دسته‌دسته می‌بست و بافه می‌کرد.

در حالیکه چنین مشغول بودند، آستاخف، که با دوربین به‌جادهٔ مرزی نگاه می‌کرد، کسی را دید که از سمت جنوب غربی در کشتزارها می‌دود. پسرک مانند خرگوش قهومی از تپه به پائین می‌دوید؛ و هنوز با آستاخف فاصله داشت، که فریاد کشید و آستین دراز یالتوش را تکان داد. ترد آستاخف دوید، نفس نفس می‌زد و با چشمانی که در کاسه می‌چرخید، گفت:

— «قزاق! قزاق! آلمانها! آلمانها دارند می‌آیند!»

با دست اشاره کرد. آستاخف دوربین را به‌چشم گذاشت و عده‌ای سوار را در دور دست دید و بدون آنکه دوربین را بردارد، فریاد زد:

— «کروچکف!»

کروچکف از انبار بیرون آمد و نگاه کرد.

— «برو بچه‌ها را صدا کن! يك دسته گشتی آلمانی دارد می‌آیند!»

صدای پای کروچکف را در حال دو شنید و اکنون به‌وضوح گروه سواران را می‌دید که از پشت ساقه‌های خاکستری علفزار می‌رانند. حتی می‌توانست رنگ کهر اسبها و لباسهای متحدالشکل سرمه‌ای آنان را تشخیص دهد. بیش از بیست تن بودند و از جنوب غربی به‌صورتی فشرده می‌آمدند، در حالیکه او انتظار داشت از شمال شرقی وارد شوند. جاده را قطع کرده و از پای پشته‌های بالای دره‌ای که دهکده در آن واقع بود، پیش می‌آمدند.

ایوانکف، نفس‌زنان، در حالیکه نوک زبانش از لای لبهای به‌هم‌فشرده‌اش بیرون بود، يك بغل علف را در خورجینی می‌گذاشت. لهستانی پا چوگانی نزدیک ایستاده بود و چپق می‌کشید و با دستانی که زیر کمر بندش فرو برده بود، به‌شچه گالکف که علف می‌دروید، چشم دوخته بود. شچه گالکف با غیظ داس بازیچه مانند را تکان داد و غرغر کنان گفت: «تو اسم این را می‌گذاری داس؟ تو با این درو می‌کنی؟»

لهستانی جواب داد: «بله، درو می‌کنم» و یکی از انگشتانش را از زیر کمر بند درآورد.

— «این داس تو فقط به‌درد درو کردن پشم می‌خورد!»

لهستانی تصدیق کرد: «آ — ها.»

ایوانکف نخودی خندید. می‌خواست حرفی بزند، اما نگاه کرد و کروچکف را دید که روی زمین ناهموار شخم زده می‌دود و دستش روی قبضهٔ شمشیر است و در همان حال دویدن فریاد می‌زند:

— «بیاندازش!»

شچه گالكف نوك داس را در زمين فرو كرد و پرسید: «دیگر چه خبر شده؟»
 — «آلمانی‌ها!»

ایوانکف با فافه علف را انداخت. لهستانی که گفتی هم اکنون گلوله‌ها از روی سرش صفر می‌کشد، دولا شد و به طرف خانه دوید.

تازه به انبار رسیده و بر پشت اسبها پریده بودند که يك گروهان از سربازان روس از سمت پهلیکالیه وارد دهکده شدند. قزاقان چهارنعل به سوی آنان تاختند. آستاخف به فرمانده گروهان گزارش داد که يك واحد آلمانی از طرف تپه‌ها دهکده را دور می‌زند. سروان با قیافه گرفته پوتینهای خاک گرفته‌اش را نگاه کرد و پرسید:

— چند نفر اند؟

— «بیشتر از بیست تا.»

— «راهشان را ببندید، ما هم از اینجا به طرفشان آتش می‌کنیم.» سپس به گروهان خود دستور داد که آرایش جنگی بگیرند و بعد آنان را با قدم سریع به پیش راند.

وقتی که قزاقها به نوك تپه رسیدند، آلمانیها بین آنها و شهرک پهلیکالیه قرار داشتند و به فرماندهی افسری که بر قزل دم کلی سوار بود، یورتمه می‌رفتند.

آستاخف دستور داد: «تعقیبشان کنید! و اداشان می‌کنیم به طرف پاسگاه دوم ما بروند.»
 يك گارد سوار مرزی که در ده به آنان پیوسته بود، از عقب به کندی می‌آمد.

آستاخف روی زین برگشت و فریاد زد: «چه شده؟ برادر، ما را ول می‌کنی؟»
 گارد مرزی بی‌اعتنا دستی تکان داد و با قدم عادی به سمت دهکده رفت. قزاقان اسبها را به

یورتمه سریع در آوردند. لباس‌های متحدالشکل قراینه‌دارهای آلمانی به وضوح دیده می‌شد. آنها قزاقان را در تعقیب خود دیده بودند، و در جهت پاسگاه دوم روس، که در مزرعه‌ای واقع در سه ورستی پشت لیوبف بود، می‌تاختند. فاصله میان دو گروه به نحو محسوس کم می‌شد.

آستاخف فریاد زد: «به طرفشان آتش کنید!» و از اسب به زیر جست.

قزاقها به حال توقف، لگامها را دور دست پیچیدند و آتش کردند. اسب ایوانکف به صدای گلوله جفتک زد و او را سرنگون کرد و همینکه روی زمین افتاد یکی از آلمانیها را دید که

اول به يك طرف کج شد، دستهایش پائین افتاد و ناگهان از روی زین سقوط کرد. بقیه توقف نکردند و حتی تفنگهایشان را از دوش برنگرفتند و دور از هم همچنان چهار نعل می‌تاختند.

بیرقهای نوك نیزه‌هاشان در باد موج می‌زد. آستاخف قبل از همه بر اسب خود سوار شد. قزاقان شلاقها را فرود می‌آوردند. آلمانیها به سمت چپ چرخیدند، و قزاقان به دنبال آنان از نزدیک

سوار برخاک افتاده گذشتند. فراسو، زمین ناهموار پر از آبکندهای کم عمق بود. هنگامی که آلمانیها از دامنه هر آبکند بالامی‌رفتند، قزاقها پیاده می‌شدند و به طرفشان شلیک می‌کردند. اندکی بعد آلمانی دیگری به خاک افتاد.

آستاخف که با انگشتان زرد شده از توتون، يك خشاب فشنگ در خزانه تفنگش می‌گذاشت، زیر لب گفت: «ظرف يك دقیقه قزاقهای خودمان از آن مزرعه می‌رسند. آنجا پاسگاه دوم است.»

آلمانیها يك نواخت یورتمه می‌رفتند. قزاقها از کنار خانه روستائی گذشتند و به آنجا نگاه انداختند، اما خانه متروک بود. خورشید حریصانه بام سفالین را می‌لیسید. بعدها دانستند که

پاسگاه شب قبل تخلیه شده بوده، زیرا پی برده بودند که نیم‌ورست دورتر، سیمهای تلگراف را بریده‌اند.

آستاخف از روی زین گلوله‌ای به سمت يك آلمانی که عقب مانده بود شلیک کرد و آلمانی سرتکان داد و به اسب خود مهمیز زد.

آستاخف برگشت و خطاب به افرادی که پشت سرش بودند، فریاد زد: «می‌رانیمشان به طرف پاسگاه اول.» و در این حال، ایوانکف دید که از بینی آستاخف خون می‌آید و تکه‌ای پوست از پره بینی‌اش آویخته است.

با تشویش و درحالی‌که تفنگش را روی دوشش جا به جا می‌کرد، پرسید: «چرا بر نمی‌گردند و از خودشان دفاع نمی‌کنند؟»

شچه گالکف که مثل اسبی موشه گرفته نفس نفس می‌زد، غرغرکنان گفت: «صبر کن تا ببینی» آلمانیها در آبکندی فرو رفتند و ناپدید شدند. آن طرف آبکند شخم‌زده بود و در این سمت، بوته‌های پراکنده. آستاخف لگام اسب را کشید و کلاهش را روی سرش فشار داد و با پشت دست قطره‌های عرق را پاک کرد. نگاهی به دیگران افکند، تف انداخت و گفت: «ایوانکف، برو پائین بین کجا رفته‌اند.»

ایوانکف با صورت سرخ شده و پشت خیس از عرق، لبان خشک شده‌اش را لیسید و تاخت. کروچکف غر زد: «مردم برای يك سیگارا!» و با شلاقش خرمنگها را پراند.

ایوانکف با گامهای یکنواخت به آبکند می‌رفت، روی رکابها بلند شده و به عمق چشم دوخته بود. ناگهان برق نوک نیزه‌ها را دید؛ بعد آلمانیها پدیدار شدند؛ آنان برگشته بودند و برای حمله چهار نعل می‌تاختند. افسر پیشاپیش دیگران بود و شمشیر آخته‌اش به طرزی خیال‌انگیز برق می‌زد. در لحظه‌هایی که ایوانکف به خود آمد و اسبش را برگرداند، صورت دژم و تراشیده افسر و شیوه دلپذیر سوارکاری او در ذهن ایوانکف نقش بست. تندرسمهای اسبان آلمانیها دلش را لرزاند. تیره پشتش سرمای مرگی دردناک را حس کرد. بدون فریاد اسب را برگرداند و به سوی بقیه آهنک بازگشت کرد.

آستاخف فرصت نیافت تا کیسه توتونش را در جیب بگذارد. کروچکف، آلمانیها را در تعقیب ایوانکف دید و نخستین کسی بود که برای مقابله با ایشان چهار نعل تاخت. سواران جناح راست دور می‌زدند تا راه بر ایوانکف ببندند، و با سرعتی شگفت‌انگیز به او می‌رسیدند. ایوانکف به اسبش شلاق می‌زد و تشنجی مورب بر صورتش می‌دوید و چشمانش از حدقه بیرون می‌زد. آستاخف روی قاچ زین خم شد و پیشاپیش همه تاخت. از زیر سم اسبان غباری قهوه‌ای‌رنگ می‌جوشید.

«الان به من می‌رسند!» این فکر یأس‌انگیز ذهن ایوانکف را تسخیر کرده بود و هرگز به خاطرش نمی‌گنشت که از خود دفاع کند. پیکر بزرگش را گلوله کرده بود و سرش گردن اسب را لمس می‌کرد.

آلمانی بزرگ جثه سرخ روئی به ایوانکف رسید و نیزه خود را به پشت او فرو برد. نوک نیزه کمر بند چرمی ایوانکف را شکافت و يك اینچ به طور مورب در تنش نشست.

ایوانکف شمشیر کشید و دیوانه‌وار فریاد زد: «برادرها، برگردید!» ضربه دوم را که از پهلو بر او فرود می‌آمد، دفع کرد و بدن يك آلمانی را که در سمت چپش می‌تاخت، با شمشیر درید و لحظه‌ای بعد در محاصره افتاد. يك اسب تنومند آلمانی، از پهلو به مرکب او زد و چیزی نمانده بود که حیوان را بر زمین بیاندازد، و ایوانکف از نزدیک شبح مخوف چهره دشمن را دید.

آستاخف نخستین کسی بود که به این گروه رسید. او را عقب راندند. او شمشیرش را می چرخاند و مثل مار روی زین پیچ و تاب می خورد، دندانهایش نمایان بود و چهره اش به طرزی مر کبار دگرگون شده بود. نوک شمشیری به کردن ایوانکف خورد. سواری صاعقه وار رسید و برق هراس آور پولاد در چشماش درخشید. ایوانکف با شمشیر مقابله می کرد؛ چکاچاک پولاد به گوش می رسید. از پشت، نیزه ای به بند شانه اش گرفت، با سماجت فرو رفت و بند را پاره کرد. از آن سوی سراسر اسب، چهره عرق کرده و تب آلود و کک و مکمی آلمانی میان سالی ظاهر شد که می کوشید با شمشیر سینه ایوانکف را ببرد، اما شمشیر کوتاه بود. آلمانی آن را انداخت و تفنگش را از غلاف زرد بسته به زین جدا می کرد، چشماش که بی دربی پلک می زد، به صورت ایوانکف بود، اما نتوانست تفنگش را آزاد کند زیرا کروچکف نیزه به دست از پهلو باد و رسید. آلمانی که نیزه را از سینه دور می کرد، خود را به عقب کشید و از ترس و شگفتی ناله در هشت سوار کروچکف را محاصره کرده و می کوشیدند او را زنده بگیرند. اما او اسب را روی دو پا بلند کرد و آن قدر جنگید تا توانستند شمشیر را از کفش خارج کنند. او نیزه یکی از آلمانیها را ربوده و آن را چنان بازی می داد که گفتی در میدان مشق است. آلمانیها به عقب رانده شده و با شمشیر بر نیزه ضرباتی فرود می آوردند. آنان روی تکه زمین رسی شخم زده و غم آلودی درهم آمیخته و جوشان و خروشان نبرد می کردند و گفتی از اثر باد تکان می خوردند.

قزاقان و آلمانیها دیوانه از وحشت به همه چیز حمله می بردند: پشت و پهلو، دست و پا، اسب و سلاح. اسبها جنون زده از هراس مرگ، به یکدیگر جفتک می پرانند و لگد می زدند. ایوانکف که تا اندازه ای بر خود مسلط شده بود، چندین بار کوشید ضربتی بر سر آلمانی دراز چهره زرد موئی که او را رها نمی کرد، وارد آورد، اما شمشیرش به کلاهخود وی می خورد و می لغزید.

آستاخف که خون از سروروش جاری بود، محاصره را شکافت و آزادانه به تاخت درآمد. افسر آلمانی تعقیبش کرد. آستاخف تفنگش را از شانه رها کرد و از فاصله قریب آتش گشود و او را کشت. این واقعه نقطه عطفی شد. آلمانیها که فرمانده خود را از دست داده، و زخمهای منکر برداشته بودند، پراکنده شدند و عقب نشستند. قزاقها تعقیبشان نکردند و به سوی آنان آتش نگشودند، بلکه یکسره به سوی سواران خود در پهلیکالیه بازگشتند و آلمانیها یکی از همقطاران زخمی خود را برداشتند و به سمت مرز گریختند.

نیم ورست طی شده بود که ایوانکف روی زین کج شد و اسب را نگهداشت.
 «من... دارم... می افتم...». اما آستاخف لگام اسب او را گرفت و فریاد زد:
 «راه بیفت!» کروچکف خون را از روی صورت خود پاک کرد و به سینه اش دست کشید. روی پیراهنش چند نقطه خونین خیس وجود داشت. در آن سوی خانه ای که مقر پاسگاه دوم بود، بر سر انتخاب راه در جمع اختلاف افتاد. آستاخف به طرف زمین سبز و باتلاقی جنگل توسه اشاره کرد و گفت: «به راست!»

کروچکف لج کرد: «نه، به چپ!»
 از هم جدا شدند. آستاخف و ایوانکف بعد از کروچکف و شچه گالکف به ستاد هنگ رسیدند و قزاقان سواران خود را چشم به راه دیدند. ایوانکف لگام را انداخت، از روی زین به زمین جست، تلوتلو خورد و افتاد. به زحمت قبضه شمشیر را از لای انگشتان چنگ شده اش

بیرون کشیدند.

ظرف يك ساعت تقريباً تمامی اسواران به قتلگاه افسر آلمانی رفتند. قزاقها، پوتین، پوشاک و اسلحه او را برداشتند و برای دیدن این کشته جوان و عبوس و زردگون، به گرد نعش او حلقه زدند. یکی از آنان ساعت قاب نقره افسر را باز کرد و فی الحال آن را به گروهبان دسته خود فروخت. در کیف بغلی مقتول، چند اسکناس، يك نامه، يك دسته موی زرد و عکسی از دختری یافتند، که دهانی مفرور و خندان داشت.

۹

بعدها از این نبرد به صورت جنگی قهرمانانه بهره برداری شد. کروچکف، که مورد نظر لطف فرمانده اسواران بود، صلیب سنت جورج گرفت و همقطارانش ناشناخته ماندند. این قهرمان را به ستاد لشکر فرستادند، و او در آنجا تا پایان جنگ آسوده زیست و به یاری بانوان و افسران متنفذی که از پترزبورگ و مسکو برای دیدنش می آمدند، سه صلیب دیگر نیز گرفت. خانمها «آه» و «اوه» می کردند و با سیگارها و شکلاتهای گران قیمت دلش را شاد می ساختند. ابتدا با زخم زبانه های خود آنان را می ماند، اما بعد، به شکرانه تأثیر نیک چاپلوسان ستاد، که رخت افسری می پوشیدند، وضع خود را به محل درآمدی سرشار تبدیل کرد. داستان «دلآوری» خود را با آبوتاب و شاخ و برگ شرح می داد و بدون نرهای ندامت وجدان دروغ می بافت، بانوان مجذوب می شدند و با ستایش به چهره آبله گون و راهزخانه این قزاق قهرمان چشم می دوختند. همگان خوشنود و خوشحال بودند.

تزار از ستاد بازدید کرد و کروچکف را به حضور او بردند. امپراتور خواب آلود کروچکف را چنان ورننداز کرد که گفتی اسبی است، پلکهای سنگینش را بهم زد و دست بر شانه قزاق کوفت.

— «آفرین، جوان قزاق!» و از ملترمان رکاب آب معدنی طلبید.

تصویر کروچکف با کاکل قزاقی پیوسته در روزنامهها و مجلات چاپ می شد. سیگاری با برجسب کروچکف درآمد و بازگانان نیز نسی ناوگارد Nizhny - Novgorod شمشیری طلاکاری شده به او هدیه دادند.

لباس نظامی افسر آلمانی را که به دست آستخف کشته شد، روی تخته سه لانی نصب کردند و ژنرال فن رنن کامپف Von Rennenkampf و آجودانش آن را در اتوموبیل می گذاشتند و ایوانکف را نیز با خود بر می داشتند و در برابر سربازانی که به جبهه می رفتند، سخنرانی های پر شور و آتشین رسمی ایراد می کردند.

و اما به راستی واقعیت امر چه بود؟ مردانی که هنوز خوی کشتن هم نوع خود را پیدا نکرده بودند، با خوفی که از مرگ وجودشان را فرا گرفته بود، در عرصه کشتار، بهم بر خوردند، هجوم بردند، ضربه زدند و کورکورانه یکدیگر را دریدند، هم آورد خود و اسب او را به خاک افکندند و آنگاه وحشتزده از گلوله های که يك تن از ایشان را کشته بود، پا به فرار گذاشتند. و با روحیه ای درهم شکسته گریختند.

و این بود، يك چشم زخم قهرمانانه.

جبهه هنوز آن مار عظیم پیچنده‌ای نبود، که باید می‌شد. برخوردارهای سوارنظام و نبردهائی در طول مرز روی می‌داد. در اولین روزهای پس از اعلان جنگ، فرماندهی ارتش آلمان دسته‌های شناسائی به شکل واحدهای نیرومند سوار ایجاد کرد که با گذار مخفیانه از کنار پاسگاههای مرزی و تجسس بر مواضع و شمار نیروهای روس، در میان این نیروها بیم و اضطراب افکند. سپاه هشتم روسیه زیر پوشش لشکر دوازدهم سوار به فرماندهی ژنرال کالهدین Kaledin قرار گرفت. در جناح چپ این سپاه لشکر یازدهم سوار در مرز اتریش پیشروی کرده بود، اما پس از تصرف لشنوف Leshnuf و برادی Brodi، به وسیله اتریشیها که با سوارنظام مجار تقویت شده بودند، متوقف شد. سوارنظام مجار به روسها یورش برد و آنان را به برادی عقب‌راند.

گریگوری مله‌خف از نبرد اول به بعد از رنجی درونی شکنجه می‌شد. به نحوی چشمگیر لاغر شده بود و به کرات، چه هنگام راه‌پیمائی یا استراحت و چه در خواب و بیداری، قیافه همان سرباز اتریشی را که پای نرده‌ها کشته بود، مجسم می‌کرد. در خواب پی‌درپی نبرد اول را به یاد می‌آورد، و حتی لرزشی را که دست راستش به هنگام گرفتن نیزه داشت، حس می‌کرد. آنگاه بیدار می‌شد و این رؤیا را به شدت از خود می‌راند، و چشمان بسته‌اش را با دست می‌گرفت. سوارنظام گندم رسیده را لگدکوب و کشتزارها را در زیر سم اسبان پایمال می‌کرد، گفتی که ریزش تگرگ گالیسیا را بمباران کرده است. پوتینهای سنگین سربازان، جاده‌ها را می‌کوبید، سنگفرشها را می‌فرسود، و گل و لای ماه اوت را درهم می‌آمیخت. چهره دزم خاک از گلوله‌ها، و ترکش پولاد و آهن آبله‌گون شده و تشنه خون آدمی بود. شب هنگام شعله‌های سرخ، افق را روشن می‌کرد؛ درختان، دهکده‌ها، و شهرها چون آذرخش تابستانی شراره‌بار بود. در ماه اوت، که میوه‌ها می‌رسد و گندم آماده برداشت می‌شود، آسمان خاکستری می‌نمود و روزهای آفتابی نادر خفقان‌آور و مرطوب بود.

ماه اوت به پایان می‌رسید. برگها در باغها زرد می‌شد و دمبرگهاشان به رنگ ارغوانی اندوهباری می‌گرائید. از دور چنان می‌نمود که درختان زخم برداشته‌اند و ریزش خون آنها را به مرگ می‌کشاند.

گریگوری با علاقه دگر گونیهای را که در همقطارانش صورت می‌گرفت، بررسی می‌کرد، پراخورزیکف که از بیمارستان برگشته بود، جای نعل اسبی بر گونه داشت و درد سرگشتگی بر کنج لبانش نقش بسته بود. و چشمان گوساله‌وارش بیش از پیش می‌پرید. یه‌گور زارکف یکریز فحش و دشنام می‌داد و از سابق دریده‌تر شده بود و بر همه چیز جهان لعن می‌فرستاد. یملیان گراف Yemelyan Groshev، که قزاقی جدی و کارآمد از ده گریگوری بود، گوئی جزغاله شده بود؛ صورتش سیاه گشته بود و به طرزی زشت و اترجارانگیز می‌خندید. دگرگونی در همه چهره‌ها مشاهده می‌شد؛ و در دل همگان بذر دل‌مردگی که جنگ افشاندن بود، ریشه می‌بست.

هنگ برای استراحتی سه روزه، از خط مقدم فراخوانده شد و از ناحیه دن نیروهای تقویتی گرفت. قزاقان اسواران گریگوری برای آبتنی به دریاچه‌ای نزدیک می‌رفتند که نیروی

نسبتاً بزرگی از سوارنظام از ایستگاهی واقع در سه‌ورستی اردو گاه، بدهکده وارد شد. هنگامی که افراد به بند جلو دریاچه رسیدند، قوای تازه‌نفس از تپه پائین می‌رفت. پراخوزیکف، که پیراهنش را درمی‌آورد، به سواران نگاه کرد و گفت:

— «قزاق‌اند، قزاقهای دن!»

گریگوری به دنبال ستون که به ملک محل استقرار اسواران چهارم می‌خرید، چشم دوخت.

— «به احتمال زیاد، ذخیره‌ها هستند.»

گراشف فریاد زد: «نگاه کنید، بچه‌ها، آن یکی استپان آستاخف است؟ آنجا توی ردیف سوم از جلو.» و خنده کوتاه گوشخراشی سرداد.

— «آن‌هم آنیکوشکا.»

— «گریشا! مله‌خفا! برادرت هم هست. می‌بینی؟»

گریگوری چشم تنگ کرد و کوشید اسب پیوتر را تشخیص دهد. سپس به صورت برادرش خیره شد و با خود گفت:

«باید اسب تازه‌ای خریده باشد!» چهره پیوتر سخت لاغر و با سبیل کوتاه شده و پوست آفتاب سوخته، نسبت به آخرین دیدار این دو، به طرزی شگرف عوض شده بود.

گریگوری به پیشباز او رفت، کلاهش را برداشته بود و بی‌اراده تکان می‌داد. به دنبال او قزاقان نیم برهنه، که بوته‌های تازه نمیده سنبل خطائی و ریش بابا آدم را زیر پا له می‌کردند، هجوم آوردند.

ستون به فرماندهی سروانی تنومندی که دور دهان اقتدار آمیز و صورت تراشیده‌اش خطوطی گفنی حاک شده در چوب داشت، باغ را دور زد و وارد ملک شد. گریگوری، که به برادرش لبخند می‌زد و در عین حال به پیکر ستر سروان و اسب پوزه خمیده‌اش که پیدا بود، از نژاد شرقی است، نگاه می‌انداخت، با خود گفت: «از آن سختگیرهاست!»

فریاد زد: «سلام، برادرا!»

— «خدا را شکر! با هم خواهیم بود. حالت چطور است؟»

— «خوب است.»

— «پس تو هنوز زنده‌ای؟»

— «تا الآن بله.»

— «اهل خانه سلام می‌رسانند.»

— «حالتان چطور است؟»

— «خوب است.»

پیوتر دست بر کفل اسب درشت هیکل‌گرنش گذاشته و با تمام بدن روی زین چرخیده بود و با لبخند گریگوری را ورنده می‌کرد. سپس حرکت کرد و در پشت صفوف در حال ورود قزاقان آشنا و ناشناس پنهان شد.

— «سلام، مله‌خفا! اهل ده سلام می‌رسانند.»

گریگوری میخائیل کاشه‌وای را از کاکل طلائی‌اش شناخت و لبخند زد: «پس تو هم آمدی پیش ما؟»

— «درست است. مثل جوجه دنبال ارزن.»

— «مواظب باش خودت را قورت ندهند.»

— «بعداً می‌بینیم!»

به گور زارکف، یکتا پیراهن و در حالیکه روی یکپا لولی می کرد تا شلوار گشادش را بیوشد، از دریاچه آمد.

از میان صفوف سربازان فریادی برخاست: «هی، زارکف هم اینجا است!»

— «سلام، نریان! مجبور شدند به پایت بخوبی بزنند؟»

— «مادرم چطور است؟»

— «هنوز زنده است. خیلی سلام می رساند، اما نتوانستیم برایت سوغاتی بیاوریم.

باروبندیلمان خیلی زیاد بود.»

یه گور به این پاسخ با قیافه گرفته غیر مانوسی گوش داد، و بعد کون لخت روی علف نشست و صورت مایوشش را پنهان کرد؛ به طرزی ناشیانه می کوشید پای لرزانش را در شلوار فرو برد.

قزاقهای نیم برهنه در پشت نرده های آبی رنگ ایستاده بودند؛ و در طرف دیگر اسواران ذخیره دن در خیابان آراسته به درختان بلوط، بمسوی حیاط در حرکت بود.

— «توئی، آلكساندر Alexander؟»

— «آره. منم.»

— «آندریان Andreyan! ناکس گوش بریده، مرا به جا نمی آوری؟»

— «زنت سلام می رساند. پس زندگی سربازی این است، ها؟»

— «مسیح حفظت کند.»

— «بوریس بلف Boris Belov کجاست؟»

— «در کدام اسواران بود؟»

— «گمان کنم، اسواران چهارم.»

— «اهل کجا بود؟»

— «استانیسای ویشنسکایا، زاتن Zaton.»

صدای سومی وارد این گفتگو شد: «چکارش داری؟»

— «برایش نامه آورده ام، همین.»

— «دو سه روز پیش در رای برادی Raibrodi کشته شد.»

— «راست می گوئی؟»

— «باور کن. با چشمهای خودم دیدم. گلوله خورده بود به سینه اش، درست زیر پستان

چپش.»

— «اینجا کسی اهل کارنایا رجکا Chornaya Rechka هست؟»

— «نه. برو جلوتر.»

اسواران در حیاط به خط شد. قزاقان دیگر به دریاچه باز گشتند و به زودی تازه واردان نیز به آنان پیوستند. گریگوری کنار برادرش نشست. خاک رس نمناک بند، بوی نامطبوعی می پراکند؛ آب در کناره های دریاچه سبز روشن بود. گریگوری شپشهای لای چین ها و درزهای پیراهنش را می کشت و به برادرش می گفت:

— «پیوتر، من دیگر زده شده ام مثل آدمی هستم که فقط منتظر يك تلنگر دیگر است

تا خودش را بکشد. مثل اینکه وسط سنگ آسیاب له شده باشم؛ داغانم کرده اند و بیرون انداخته اند.» صدایش شکسته و شکوه آمیز بود و شیاری سیاه (تازه اکنون، پیوتر با احساس

اضطراب آن را می‌دید) که اریب‌وار برپیشانی داشت، در او حالت تکان دهنده‌ای از دگرگونی و بیگانگی ایجاد می‌کرد.

پیوتر پرسید: «چرا، مگر چه شده؟» پیراهنش را در آورد، و بدن سفیدش را که خط مشخص آفتاب‌سوختگی دور گردنش بود، عریان کرد.

گریگوری که با شتاب حرف می‌زد و صدایش لحنی تلخ‌تر به‌خود می‌گرفت، پاسخ داد: «بین، ما را به‌جان هم انداخته‌اند، بدتر از یک دسته گرگ. همه‌جا نفرت است. بعضی وقتها فکر می‌کنم اگر کسی را گاز بگیرم، طرف‌ها را خواهد شد.»

— «تا به‌حال مجبور شده‌ای... کسی را بکشی؟»

گریگوری پیرهنش را مچاله کرد و زیر پای خود انداخت و تقریباً فریاد زد: «بله». سپس با انگشت‌هایش به‌فشردن گلوی خود پرداخت، چنانکه گوئی کلمه‌ای را به‌پائین می‌راند که او را خفه می‌کرد، و چشم به‌سوئی دیگر چرخاند.

پیوتر، بدون نگرستن به‌چشم برادر، دستور داد: «تعریف کن.»

— «وجدانم دارد مرا می‌کشد. من نیزه‌ام را در تن مردی فرو کردم... در خون داغ... کار دیگری نمی‌توانستم بکنم... ولی چرا آن یکی را کشتم؟»

— «خوب، بعد؟»

— «خوب، ندارد؟ یکی را کشتم و دلم برایش خون است، کثافت! حرامزاده شبها به‌خوابم می‌آید. مگر من مقصر بودم؟»

— «هنوز عادت نکرده‌ای؛ یادت می‌رود.»

گریگوری دفتاً پرسید: «شما با اسواران ما می‌مانید؟»

— «نه، ما مأمور هنگ بیست و هفتم شده‌ایم.»

— «خیال می‌کردم برای کمک به‌ما آمده‌اید.»

— «اسواران ما قرار است به‌یکی از لشکرهای پیاده ملحق شود. اما برای شما هم کمک آورده‌ایم، یک مشت سربازهای جوان.»

— «خیالی خوب، بیا شنا کنیم.»

گریگوری به‌شتاب شلوارش را درآورد و لب‌سد رفت. آفتاب سوخته و به‌رغم خمیدگی شانه‌ها، خوش قواره بود؛ پیوتر فکر می‌کرد از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند، پیرتر شده است. دست‌ها را بالا برد و در آب شیرجه رفت موج سبزرنگ بزرگی از روی او گذشت و دور شد. شناکنان به‌سمت قزاقانی رفت که در وسط آب دست‌وپا می‌زدند، دست‌هایش با قدرت بر آب شلاق می‌زد و شانه‌هایش کاهلانه در حرکت بود.

پیوتر به‌آهستگی خاجی را که به‌گردن داشت و در آن دعائی نهاده بود، بیرون آورد، آن را زیر کپه لباس‌هایش گذاشت و با احتیاطی توأم با ترس وارد آب شد، سینه و شانه‌هایش را خیس کرد، سپس ناله‌ای کرد و برای رسیدن به‌گریگوری به‌شنا پرداخت. دو برادر به‌ساحل دیگر رفتند که ماسه‌ای و پر از بوته بود. حرکت در آب، گریگوری را خنک کرد و تسکین داد و او با خویشتن‌داری و بدون هیجان پیشین سخن گفت:

— «آن قدر بی‌رُمق شده‌ام که شپش‌ها دارند مرا می‌خورند! کاشکی الان درخانه بودم! اگر بال داشتم می‌پریدم و می‌رفتم. تا فقط یک‌نظر آنجا را ببینم! همگی چطورند؟»

— «ناتالیا بیش ما زندگی می‌کند.»

— «پدر و مادر حالشان چطور است؟»

- «خوبند. ولی ناتالیا هنوز منتظر توست. هنوز مطمئن است که پیش او برمی‌گردد.»
گریگوری فین کرد و آب را از دهان تف کرد و جواب نداد. پیوتر سر برگرداند و
کوشید به چشم برادر نگاه کند.»
- «توی کاغذهايت يك كلمه برايش بنويس. اين زن فقط به خاطر تو زنده است.»
«برای چه باز هم می‌خواهد این ریسمان پاره را گره بزند؟»
«خوب، آخر او با امید تو زنده است .. کم سن و سال است. سر به راه هم هست. اجازه
نمی‌دهد کسی دوروبرش موس‌موس کند!»
«باید شوهر کند.»
«حرف غریبی می‌زنی!»
«به خودت مربوط است. من دخالت نمی‌کنم.»
«دو نیا چطور است؟»
«برای خودش زنی شده، برادر! امسال آن قدر قد کشیده و بزرگ شده که اگر ببینی
نمی‌شناسیش.»
- گریگوری متعجب و اندکی مسرور، گفت: «راستی!»
«باور کن! همین زودبها شوهرش می‌دهند و من و تو حتی نیستیم تا نمی‌بخمره
بزنیم. اگر اصلا تا آن وقت کشته نشده باشیم، لعنتی‌ها!»
«احتمالش زیاد است!»
کنار هم روی ماسه دراز کشیدند و تن به آفتاب گرم ملایم سپردند.
میشا کاشه‌وای شناکنان می‌گذشت. «بیا گریشا، بیا توی آب.»
«نه، دارم استراحت می‌کنم.»
گریگوری، که سوسکی را زیر ماسه دفن می‌کرد، از پیوتر پرسید:
«راجع به آکسینیا چیزی شنیده‌ای؟»
«کمی پیش از شروع جنگ توی ده دیدمش.»
«آنجا چکار داشت؟»
«آمده بود اسباب‌و اثاثش را از شوهرش بگیرد.»
گریگوری سرفه‌ای کرد و با دست روی سوسک ماسه ریخت.
«با او حرف زدی؟»
«فقط سلام و عليك. سالم و سر حال بود. گویا در آن ملك خوش می‌گذرانند.»
«از استپان چه خبر؟»
«تمام خرت و پرت‌های زنش را پس داد و راحت شد. رفتارش خوب بود. ولی تو چشمهات
را بازنگهدار! شنیده‌ام موقع بدمستی قسم خورده در اولین جنگ يك گلوله حرامت کند. نمی‌تواند
تو را ببخشد.»
«می‌دانم.»
پیوتر موضوع صحبت را عوض کرد. «برای خودم اسب تازه‌ای خریدم.»
«ورزوها را فروختی؟»
«صد و هشتاد روبل. اسب صدوپنجاه روبل قیمتش بود. بد اسبی نیست.»
«وضع محصول چطور است؟»
«خوب است. پیش از اینکه انبار کنیم ما را آوردند.»

گفتگو متوجه مسائل خانوادگی شد و تنشج از میان برخاست. گریگوری خبرهای پیوتر را جمع بده را با ولج گوش می‌کرد. لحظه‌ای کوتسای، به‌صورت جوانکی عادی و خودسر درآمد که دوباره در آنجا می‌زیست.

پیوتر ماسه‌ها را از روی شکم مرطوبش با دست سترد و پیشنهاد کرد: «خوب، بیا دوباره آب‌تنی کنیم.» پشت و بازوهایش دانه‌دانه شده بود.

همراه جمعی از قزاقان به‌حیاط برگشتند. پای نرده‌های باغ استپان آستاخف به‌آنها رسید. همچنانکه راه می‌رفت موهای پشت سرش را که از زیر کلاه بیرون بود، شانه می‌زد. وقتی که پهلوی گریگوری رسید، گفت:

— «سلام، رفیق!»

گریگوری ایستاد، تهرنگی از ناراحتی و گناه در چهره‌اش نمایان بود: «سلام!»

— «فراموشم که نکرده‌ای؟ مگر نه؟»

— «تقریباً، چرا.»

— «ولی من تو را به‌یاد دارم!» استپان لبخندی تمسخرآمیز زد و از آن دو دور شد و دست برشانه سرجوخه‌ای گذاشت که جلو آنها راه می‌رفت.

بعد از غروب آفتاب از ستاد لشکر به‌هنگام گریگوری تلفنی پیام داده شد که به‌جبهه بازگردند. ظرف پاترده دقیقه اسوارنها جمع شدند و سرودخوان حرکت کردند تا رخنه‌ای را که توسط سوارنظام دشمن در خط مقدم ایجاد شده بود، پر کنند.

وقتی که دو برادر خداحافظی می‌کردند، پیوتر کاغذ تا شده‌ای را در کف گریگوری گذاشت.

گریگوری پرسید: «این چیست؟»

— «یک دعا که برایت رونویسی کرده‌ام. بگیرش...»

— «هیچ اثری دارد؟»

— «نخند، گریگوری!»

— «نمی‌خندم.»

پیوتر فریاد زد: «خوب، خداحافظ، برادر. جلوتر از دیگران نرو. مرگ بمسراغ کسانی که حرارتشان زیاد است، زودتر می‌رود. مواظب خودت باش.»

— «پس این دعا به‌چه دردی می‌خورد؟»

پیوتر دست تکان داد.

اسواران تا مدتی بدون رعایت احتیاط پیش راند. سپس گروه‌بانه‌ها دستور دادند سکوت حتی‌المقدور مراعات و تمام سیکارها خاموش شود. برفراز جنگلی دوردست، شعله‌هایی با دود بنفش روشن به‌چشم می‌آمد.

دفترچه‌ای با جلد چرم سختیان. گوشه‌هایش سائیده و شکسته؛ حتماً مدت‌ها در جیب صاحبش بوده است. صفحه‌ها پوشیده از خطی به‌عمد کج و معوج.

مدتی است که احساس می‌کنم نیاز به‌نوشتن دارم. می‌خواهم نوعی «دفتر خاطرات»

بنویسم. قبل از همه، درباره او. در فوریه (تاریخ دقیقش را به یاد ندارم) او را از طریق یکی از همسایگانش به نام دانشجو بایارشکین شناختم. جلو سینمائی آنها را دیدم. وقتی که بایارشکین او را معرفی کرد، به من گفت: «لیزا اهل استانیستای ویدشنسکایاست. به او محبت کن، تیموفی Timofei. دختر بی‌مانندی است.» به خاطر دارم که چند تعارف بی‌ربط کردم و دست نرم و مرطوبش را در دست گرفتم. چنین بود که با یه‌لیزاوتا ماخوا آشنا شدم. فوراً دانستم که این دختر فاسد شده است. چنین زنانی در نگاهشان حالتی هست که همه چیز را حکایت می‌کند. اعتراف می‌کنم، تأثیر مساعدی بر من نگذاشت. شاید علتش، دست نمناک او بود. هرگز کسی را ندیده‌ام که دستش اینهمه عرق کند؛ از این گذشته، چشمهای او، که واقعاً چشمان بسیار زیبایی بود، و نگاه فندقی‌رنگ با شکوه، و با اینهمه، ناخوش‌آیندی داشت.

دوست قدیمی من، واسیا، من سبک نوشتنم را آگاهانه جلا می‌دهم، و حتی متوسل به تخیل می‌شوم، تا هنگامی که این «خاطرات» در سمی پالاتنیک Semipalatnisk به دست تو می‌رسد (من خیال دارم پس از پایان ماجرائی که باید لیزاوتا ماخوا آغاز کرده‌ام، این خاطرات را برای تو بفرستم؛ شاید باعث تفریحت شود) درباره آنچه روی داده است، اندیشه روشنی داشته باشم. من وقایع را طبق توالی زمانی توصیف می‌کنم. باری، چنانکه گفتم، به او معرفی شدم و ما سه تن به دیدن فیلم احساساتی مهملی رفتیم. بایارشکین ساکت بود (دندان‌درد و یا به قول خودش «درد دندان کرسی» داشت). و من نمی‌دانستم چگونه گفتگو را آغاز کنم. اتفاقاً معلوم شد که با یکدیگر همسایه‌ایم. یعنی از دو استانیستای مجاور، اما پس از آنکه از زیبایی مناظر استپ و از این قبیل، یاد کردیم، حرف‌ها مان تمام شد. من در سکوتی نامطبوع فرو رفتم، و او نیز این خاموشی را بدون اندک ناراحتی تحمل می‌کرد. به من گفت که دانشجوی سال دوم پزشکی و از خانواده بزرگان است، و به جای غلیظ و توتون آسمالوف Asmolov. علاقه فراوان دارد. همچنانکه می‌توانی مجسم کنی، این اطلاعات برای شناختن دختری فندقی چشم، فوق‌العاده ناچیز است. هنگامی که با او خداحافظی می‌کردیم (او را تا ایستگاه قطار شهری بدرقه کردیم) از من خواست به دیدنش بروم. من هم نشانی او را یادداشت کردم. فکر می‌کنم روز بیست‌وهشتم آوریل به ملاقات او بروم.

بیست و نهم آوریل

امروز به دیدار او رفتم، برایم چای و حلوا آورد. واقع امر این است که «آنی» دارد. خوش سروزبان و نسبتاً باهوش است، اما شیفته نظریه «هرچه می‌خواهد دل تنگت بکن»^۱ آرتسی‌باشف Artsibashev است که بوی آن از یک ورستی به‌شام می‌رسد. دیروقت به خانه برگشتم. برای خودم سیگار پیچیدم و به چیزهایی فکر کردم که هیچ به او ارتباط نداشت و بیشتر درباره پول بود. لباسهایم وضع فلاکت‌باری دارد، اما «سرمایه» ای ندارم. اوضاع بکلی خراب است.

اول مه

امروز واقعه نسبتاً مهمی روی داد. ما به نحوی کاملاً معصومانه در پارک ساکال‌نیکسکی - Sokolniki وقت می‌گذرانیدیم که درگیر حادثه‌ای شدیم. پلیس و یک دسته تقریباً بیست

۱: دراصل: در او چیزی هست. مترجم صفت حافظانه «آن» را مناسب دانست.

۲: دراصل: نظریه «هرچه دوست داری انجام بده.» م

نفری از قزاقها، مشغول برهم زدن تظاهرات روز اول ماه مه کارگران بودند. مرد مستی اسبهای قزاقان را با چوب زد، و یکی از قزاقها با شلاق به جان او افتاد. (نمی‌دانم چرا بعضی‌ها اصرار دارند شلاق را دم گاوی بنامند. شلاق اسم خوبی است - پس چرا همین را به کار نمی‌برند؟)

من تحت تأثیر نجیبانه‌ترین احساسات پیش رفتم و تصمیم به مداخله گرفتم. قزاق را لات نامیدم و دوسه کلمه دیگر از همین قبیل گفتم. می‌خواست با شلاق مرا بزند، اما من با لحنی محکم گفتم که از قزاقهای کامنسکایا هستم و می‌توانم روزگارش را سیاه کنم. اتفاقاً قزاق جوان خوش ذاتی بود و آنقدر در ارتش خدمت نکرده بود که خراب شود. جواب داد که اهل استانیستای اوست‌خاپرسکایا و مشتزن خوبی است. دوستانه از هم جدا شدیم. اگر حرفی علیه من زده بود، تراعی برپا می‌شد و من به‌وضع بدی گرفتار می‌شدم. باید علت مداخله من را ناشی از این امر دانست که لیزا با ما بود و من همیشه در حضور او شوق کودکانهای برای قهرمان‌بازی پیدا می‌کنم. خودم می‌دانم که دارم به‌صورت خروس‌جنگی در می‌آیم و حس می‌کنم که زیر کلاه یک تاج قرمز نامرئی می‌روید... من به کجا می‌روم!

سوم مه

تنها کاری که در حال حاضر می‌کنم، هست شدن است. از همه بدتر اینکه پولی در بساط ندارم. شلوارم در بدترین جا (صریح بگویم، خشتک شلوارم) بدجوری جرخورده است، مثل هندوانه کاملاً رسیده پائین دن و هیچ آمیدی هم به‌دوام آوردن بخیه‌هایی که به آن زده‌ام، نیست. مگر می‌شود هندوانه را دوخت! والادکا استرژنف Volodka Strezhnev آمده است. فردا سر درس حاضر خواهم شد.

هفتم مه

پدرم برایم پول فرستاده است. نامه‌اش پر از گله است، اما هیچ احساس شرمندگی نمی‌کنم اگر پدرم می‌دانست که پایه‌های اخلاق پرش چنین پوسیده است... یک دست لباس خریده‌ام. کراواتم حتی نظر درشکه‌چی‌ها را جلب می‌کند. سرم را پیش بهترین آرایشگر شهر اصلاح کردم و تروتازه مثل یک شاگرد خرازی فروش بیرون آمدم. کنج خیابان مشجر پاسبانی به‌من لبخند زد. پیرسگ پست‌فطرت! اما گذشته‌ها گذشته است... یکای تصادفی لیزا را پشت شیشه قطار شهری دیدم. دستکشش را تکان داد و خندید. خوش است می‌آید؟

هشتم مه

«عشق سن‌وسال نمی‌شناسد...» هنوز دهان شوهر تاتیانا Tatyana را که مثل دهانه توپ بازمانده بود، می‌بینم. هوس مقاومت‌ناپذیری بر من چیره شده بود که از محل نشستیم در تالار توی دهان او تف بیاندازم هر وقت به‌این عبارت، مخصوصاً «نه - می - شنا - مد» فکر می‌کنم، آروارام از شدت خمیازه درد می‌گیرد. شاید تیک عصبی باشد.

ولی موضوع اینجاست که من، در این سن، عاشق شده‌ام. اگر چه نوشتن این مطلب موی سرم را سیخ می‌کند... ترد لیزا رفتم. مقدمه‌چینی دورودراز و پرآب‌وتابی کردم. وانمود می‌کرد که نمی‌فهمد و سعی داشت موضوع را عوض کند. آیا هنوز خیلی زود است؟ مرده‌شویش ببرد، این لباس تازه همه‌چیز را به‌هم ریخته است. وقتی که در آینه نگاه می‌کنم، خود را غیرقابل مقاومت احساس می‌کنم. گمان دارم، اکنون موقع مناسب فرا رسیده است! اگر حالا ابراز عشق نکنم، تا دو ماه دیگر کار از کار خواهد گذشت! شلوارم کهنه می‌شود و دیگر

قادر به این کار نخواهم بود. درحالیکه این مطلب را می‌نویسم غرق خودستاژی‌ام. چه ترکیب درخشانی از بهترین صفات بهترین مردم این روزگارم. ترکیب عواطف آرام، اما آتشین و «ندای استوار خرد». معجون روسی همه فضائل، دیگر از سایر صفات ستایش‌انگیز خود حرفی نمی‌زنم.

باری، نتوانستم از مقدمه‌چینی فراتر روم. خانم صاحبخانه‌اش او را به راهرو صدا زد و از او پول قرض خواست. لیزا گرچه پول داشت ولی به او نداد. از داشتش مطمئن بودم و او را با آن صدای صادقانه و صمیمیتی که در چشمان فندقی‌اش بود مجسم می‌کردم. بعد از آن دیگر نتوانستم از عشق حرف بزنم.

سیزدهم مه

من به راستی عاشقم. در این نکته هیچ شکی نیست. همه چیز حاکی از این است. فردا ابراز عشق خواهم کرد. تا به حال دستم را رو نکرده‌ام. چهاردهم مه

قضیه به صورتی سخت غیرمنتظره درآمد. باران می‌بارید، بارانی تند و مطبوع و ولرم. در ماخاویا Mokhovaya قدم می‌زدیم، باد، باران را به پیاده رو می‌راند. من حرف می‌زدم و او ساکت بود و چنانکه گوئی مشغول فکر کردن است، سرش را پائین انداخته بود. رشته‌ای باران از دور کلاهش روی گونه‌اش می‌ریخت، و خودش زیبا بود. گفتگومان را نقل می‌کنم: «یه لیزاوتا سرگی یونا، من آنچه را احساس می‌کنم برایتان گفتم، دیگر به شما بستگی دارد.»

— «من به صداقت احساسات شما شك دارم.»

من به طرزی ابلهانه شانه بالا انداختم و به سردی گفتم حاضرم قسم بخورم، یا چنین کاری کنم. او گفت: «ببینید، شما مثل یکی از شخصیت‌های تورگنیف حرف می‌زنید. نمی‌توانید ساده‌تر بگوئید؟»

— «از این ساده‌تر نمی‌شود. دوستان دارم.»

— «بعدش چه؟»

— «دیگر به شما بستگی دارد.»

— «میل دارید بگویم من هم شما را دوست دارم؟»

— «میل دارم حرفی بزنید.»

— «ببینید، تیموفی ایوانویچ... باید چطور بگویم؟ من هم کمی شما را دوست دارم. خیلی بلند بالا بزنید.»

من قول دادم: «از این هم بلندتر خواهم شد.»

— «ولی ما خیلی کم همدیگر را می‌شناسیم، ما...»

— «تا ده سال دیگر یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت.»

گونه مرطوبش را با دست گلگوش پاک کرد و گفت: «باشد، بسیار خوب، پس بیایید باهم زندگی کنیم. زمان نشان خواهد داد. اما اول باید اجازه بدهید ارتباط قبلی را قطع کنم.» من پرسیدم: «او چه کسی است؟»

— «شما نمی‌شناسیدش. دکتر است، متخصص بیماری‌های آمیزی است.»

— «کی آزاد می‌شوید؟»

- «امیدوارم تا روز جمعه.»
- «پاهم زندگی خواهیم کرد؟ منظورم در يك آپارتمان است؟»
- «بله، فكر می‌كنم به این صورت مناسب‌تر باشد. شما به آپارتمان من می‌آئید.»
- «چرا؟»
- «من اتاق خیلی راحتی دارم. بسیار تمیز است، صاحبخانه هم خانم خوبی است.»
- من اعتراضی نکردم. كنج خیابان تورسكایا از هم جدا شدیم. یكدیگر را بوسیدیم و خانمی كه بر حسب اتفاق از آنجا می‌گذشت، سخت متحیر شد.
- تا آینده آستن چه حوادثی باشد؟
- بیست و دوم مه
- زندگی شهدا گین است. امروز اوقات «شیرین» من وقتی كه لیزا گفت باید زیر جامعه‌هایم را عوض كنم، تلخ شد، البته لباسهای زیر من وضع ناخوش‌آیندی دارد. اما پول، پول... پول مرا خرج می‌كنیم و چندان چیزی باقی نمانده است. باید كار پیدا كنم.
- بیست و چهارم مه
- امروز تصمیم داشتم زیر جامعه‌های نو بخرم اما لیزا خرج غیرمنتظره‌ای روی دستم گذاشت ناگهان هوس عجیبی كرد تا در يك رستوران خوب غذا بخورد و يك جفت جوراب ابریشمی برای خودش بخرد. غذا خوردیم و خرید كردیم، ولی من درمانده شده‌ام. زیر جامعه‌ای در كار نیست!
- بیست و هفتم مه
- شیرام رامی‌مكد. جسماً مثل ساقه خشك آفتابگردان شده‌ام. زن نیست، يكپارچه آتش است!
- دوم ژوئن
- امروز ساعت نه بیدار شدیم. عادت لعنتی من به تكان دادن شست پاهایم به این نتیجه منتج شد: لحاف را بالا زد و مدت زیادی پاهایم را معاینه كرد. بعد ملاحظاتش را به این ترتیب خلاصه كرد.
- «پاهای تو مثل سم اسب است. بدتر! چه موهائی روی انگشتهاست است — پیف! — و شانهایش را از فرط اترجار لرزاند، سرش را زیر لحاف برد و رویش را به طرف دیوار برگرداند.
- من گیج شدم. پاهایم را تا كردم و دست به شانهایش زدم.
- «لیزا!»
- «ولم‌كن!»
- «لیزا، این كه نمی‌شود من كه نمی‌توانم شكل پاهایم را عوض كنم، آخر به سفارش من كه درستشان نكرده‌اند. و اما علفها و خزه‌ها معلوم نیست از كجا سبز می‌شود. از همه‌جا در می‌آید. تو دانشجوی پزشکی هستی، باید قوانین طبیعت را بدانی.»
- برگشت. در چشمان فندقی‌رنگش برق موزیانه‌ای بود.
- «محض رضای خدا کمی كرد ضد بو بخر. پایت بوی لاشه می‌دهد.»
- من منصفانه یادآوری كردم كه دستهای او هم همیشه مرطوب است. ساكت شد، و اگر بخواهم، با لطافت بگویم، ابری تاریك روح مرا فرا گرفت...

چهارم ژوئن

امروز روی رودخانه Moskva قایق رانی کردیم. از نواحی دن یاد کردیم. رفتار لیزا ناپسند است. زخم زبانهایی میزند که گاهی بسیار بیرحمانه است. اگر بخواهیم جواب «های» اش را با «هوی» بدهم کارمان به جدائی می کشد و من چنین چیزی نمی خواهم. بهرغم همه این مسائل من بیشتر به او دل بسته می شوم. بکلی تباه شده است. می ترسم نفوذ من نتواند هیچ تحول اساسی در شخصیت او ایجاد کند. دختر کوچولوی هرزه نازنینی است. به علاوه، دخترکی است که چیزهایی دیده که من فقط از این و آن شنیده ام. وقتی به خانه برمی گشتیم، مرا به داروخانه ای برد، و درحالی که لبخند به لب داشت پودر طلق و خرت و پرت های دیگری خرید. «این بو را کم می کند.»

من تعظیم غرائی کردم و مراتب تشکر را اعلام داشتم.
مضحك است، ولی اینست که هست.

هفتم ژوئن

واقعاً کم هوش است، اما از خیلی چیزها اطلاع دارد.
هرشب پیش از خواب، پاهایم را با آب گرم می شویم، رویشان اودکلن می ریزم و گرد مزخرفی هم می پاشم.
شازدهم ژوئن

روز به روز تحمل ناپذیرتر می شود. دیروز دچار حمله عصبی شد. زندگی کردن با چنین زنی سخت است.

هیجدهم ژوئن

ما مطلقاً هیچ وجه مشترکی نداریم! حتی به يك زبان صحبت نمی کنیم.
صبح امروز، پیش از رفتن به نانوایی، سر جیب من رفت و این کتابچه را پیدا کرد و نگاهی به آن انداخت.

— «این چیست که با خودت داری؟»

سرتا پا داغ شدم. اگر بازش می کرد چه می شد؟ از لحن خودم تعجب کردم که با صدای طبیعی جواب دادم: «دفترچه محاسبات است.»
بی اعتنا، آن را در جیبم گذاشت و رفت. باید بیشتر احتیاط کنم. چنین چیزهایی در صورتی ارزش دارد که شخص دیگری از آن مطلع نباشد.
اینها برای دوستم واسیا سرگرمی خوبی خواهد بود.
بیست و یکم ژوئن

از لیزا در عجبم بیست و يك ساله است. پس کی فرصت پیدا کرده اینهمه بی بندوبار شود؟ چه جور خانواده ای داشته و چه کسی او را بزرگ کرده است؟ این مسائل سخت توجهم را جلب می کند. به طرز شیطانانه زیباست. از بی نقص بودن اندامش به خود می نازد. غیر از خودپرستی چیزی در وجودش نیست. بارها سعی کرده ام با او جدی حرف بزنم... متقاعد کردن يك خشکه مقدس به نبودن خدا آسانتر از تربیت مجدد لیزاست.

روبهم رفته زندگی محال و پوچ شده است. با اینهمه من برای قطع رابطه با او مرددم باید اعتراف کنم که بهرغم همه این حرفها، دوستش دارم.
در وجودم ریشه بسته است.

بیست و چهارم ژوئن

دفعاً پرده پاره شد. امروز بدون رودربایستی گفتگو کردیم و او گفت که من نمی‌توانم جسماً راضی‌اش کنم. هنوز جدائی‌مان رسمی نیست، شاید تا چند روز دیگر بشود.

بیست و هشتم ژوئن

اسب نر لازم دارد! نریان واقعی!

بیست و هشتم ژوئن

دل بریدن از او برایم دشوار است. مثل لاجتزار مرا فرو می‌برد. امروز در تپه‌های واراویاوی Vorobyovy اسب سواری کردیم. کنار پنجره مهمانخانه نشسته بود و آفتاب از روزنه‌های بام به جعبه‌های مویش می‌تابید. مویش به رنگ طلای ناب است. این هم قطعه شعری برای تو!

چهارم ژوئیه

کارم را ول کرده‌ام. لیزا مرا ول کرده است. امروز با استرژنف آيجو خوردم. دیروز ودکا خورده بودیم. من و لیزا مثل آدمهای تحصیل کرده به طرز عاقلانه‌ای از هم جدا شدیم. بدون هیاهو. امروز او را در خیابان دمیتروف Dmitrov با جوانی که چکمه سوارکاری پوشیده بود، دیدم. به سلام و احوال‌پرسی من با خشکی جواب داد. وقت پایان دادن به نوشتن این یادداشتها رسیده، سرچشمه‌اش خشکیده است.

سیام ژوئیه

به طرزی کاملاً غیر منتظره ناچار شدم دوباره قلم بردارم. جنگ، انفجار هیجانی حیوانی. هر کلاه درازی بوی سگ مرده و وطن پرستی می‌دهد. دیگران عصبانی‌اند، اما من کیف می‌کنم. در آرزوی «بهشت گمشده» می‌سوزم. دیشب خواب شهوتناکی درباره لیزا دیدم. در من حسرت عجیبی باقی گذاشته است. تنوع برایم لازم است.

اول اوت

از اینهمه جنجال و سروصدا به جان آمده‌ام. احساس قدیمی حسرت برگشته است. مثل کودکی که پستانک را می‌مکد به آن مک می‌زنم.

سوم اوت

راه فرار! به جنگ خواهم رفت. احمقانه است؟ خیالی شرم‌آور است؟ مگر کار دیگری می‌توانم بکنم؟ دلم برای چشیدن چیز تازه‌ای لك زده است! با اینهمه تا دو سال پیش این عطش را نداشتم.

در قطار مشغول نوشتنم. تازه از واراتر حرکت کرده‌ایم. فردا در خانه خواهم بود. غم را جزم کرده‌ام. در راه «دین، تزار و میهن» خواهم جنگید.

دوازدهم اوت

چه مجلس تودیبی برایم ترتیب دادند. آتامان یکی دو پیمان زده بود و سخنرانی پرشوری کرد. بعداً در گوشی به او گفتم آدم احمقی است. مات و مبهوت ماند و به قدری به او برخورد که رنگش کبود شد. آن وقت آهسته و با لحنی کینه‌توزانه گفت: «تو خودت را تحصیلکرده حساب می‌کنی! نکند یکی از آنهایی باشی که در ۱۹۰۵ خدمتشان رسیدیم، بله؟»

من جواب دادم که متأسفانه «یکی از آنها» نیستم. پدرم گریه کرد و کوشید با قطره شبنمی که از نوک بینی‌اش آویزان بود، مرا ببوسد. پدر بینوای عزیزم! نمی‌دانست من چه وضعی دارم. من به شوخی گفتم که او هم باید با من بیاید، و او با دستپاچگی گفت: «پس کار مزرعه چه می‌شود؟» فردا عازم ایستگاه می‌شوم.

سیزدهم اوت

اینجا و آنجا مزارع درو نشده گندم. موشهای چاق و چله صحرایی بر روی پشته‌ها. شباهت عجیبی به کارت‌پستال آلمانی‌هایی دارند که کوزما کروچکف^۱ با نیزه‌اش به‌سیخ می‌کشد. روزگاری من دانشجوی ریاضیات و علوم دقیقه بودم، و هیچ فکر نمی‌کردم روزی چنین «وطن‌پرست» بشوم. وقتی که به‌هنگی ملحق شدم با قزاقها صحبت خواهم کرد.

بیست و دوم اوت

در یکی از ایستگاههای سر راه اولین گروه اسیران را دیدم. يك افسر خوش‌قیافه اتریشی با هیکل ورزشکارانه تحت‌الحفظ به‌ساختمان ایستگاه برده می‌شد. دو خانم جوان که پای سکو گردش می‌کردند، به او لبخند زدند. بدون توقف تعظیم‌گرایی کرد و برایشان بوسه فرستاد.

با اینکه اسیر بود، صورتش خوب تراشیده بود و پوتینهای قهوه‌ای رنگش برق می‌زد. تا وقتی که دور شد او را تماشا می‌کردم. چه جوان خوش‌قیافه‌ای، چه صورت دلپذیر دوستانه‌ای. اگر در مرکه با او روبه‌رو شوی به‌رویش اسلحه نمی‌کشی.

بیست و چهارم اوت

آوارگان، آوارگان، آوارگان... خط‌ها مملو از قطارهای آوارگان و سربازان است. قطار که ایستاد سرباز جوانی بیرون پرید. صورتش زخم‌بندی شده بود. باهم حرف زدیم. زخم ترکش برداشته است. عجیب خوشحال بود که شاید دیگر به‌خدمت نرود؛ چشمش آسیب دیده است. اما می‌خندید.

بیست و هفتم اوت

من در هنگ خود هستم. فرمانده هنگ پیرمرد بسیار نازنینی است. از قزاقهای دن سفلی است. اینجا بوی خون به‌مشام می‌رسد. شایع است که پس‌فردا به‌خط مقدم جبهه می‌رویم. من در دسته سوم اسواران سوم قزاقان استانیسای کنستانتینوسکایا *Constantinovskaya* خدمت می‌کنم. يك مشت احمق، تنها یکی‌شان بدن‌یست و خوب می‌خواند.

بیست و هشتم اوت

حرکت می‌کنیم. امروز آن طرفها سروصدا زیاد است. از دور صداهایی رعدآسا می‌غرد. حتی هوا را بو کشیدم تا ببینم بارانی است یا نه. اما آسمان مثل اطلسی آبی است. دیروز اسب من لنگ شد، پایش را لای چرخ آشپزخانه صحرایی گذاشته بود. همه چیز تازه و غریب است. نمی‌دانم با کدام شروع کنم و راجع به‌چه‌چیزی بنویسم.

سیام اوت

دیروز فرصت نوشتن نبود. الان روی زین نشسته‌ام و می‌نویسم. تکان باعث می‌شود

۱. خواننده ارجمند به‌یاد دارند چگونه کروچکف، هم‌قطار استپان آستاخف به‌دروغ تبدیل به‌قهرمان ملی شد. م